

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین یوم وېر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
همبورگ – ۳۰ دسمبر ۲۰۱۴

تباَعِدِ معیارها توأم با چند قصه

اصلاً میخواستیم عنوان را "تفاوتِ معیارها" بیارم، مگر بر ملحوظاتی چند کلمه "تباَعِد" را بر "تفاوت" ترجیح دادم. این کلمات هردو مصادر باب "تفاعُل" عربی میباشند، که اشتراک فعل و عمل را بین چند نفر نشان میدهد. برای روشن شدن صرفی موضوع، مثالهایی میزنم:

- تفاهُم؛ یعنی باهم فهم داشتن یا یکدیگر را فهمیدن و همدگر را درک کردن
- تقابُل؛ در قبال یکدیگر قرار گرفتن
- تراُدُف؛ باهم در عین ردیف قرار داشتن
- تفاخُر؛ بر یکدیگر فخر کردن
- تناسِب؛ باهم نسبت داشتن
- تناسُل؛ باهم تشکیل نسل دادن
- تفاوت؛ از هم دور شدن، از هم فرق داشتن
- تباَعِد؛ از هم فاصله گرفتن، از هم بُعد گرفتن، از هم دور شدن

با شگافتن گوشه ای از "صرف عربی"، یک قانونمندی گرامری را کشف میکنیم؛ قانونمندی که به فرموده علامه مرحوم استاد صلاح الدین سلجوقی – که خود عضو برجسته انجمن لغویون مصر بود – تا سرحد "قوانین طبیعی" ثابتقدم است و پابرجای. در عین سنخ میتوان صرف همه زبانهای دیگر – از جمله صرف زبان خود ما دری/فارسی – را نیز دانست.

وقتی "**دری/فارسی**" مینویسم، معنای آن را ندارد، که "**دری**" و "**فارسی**" دو زبان مختلف و متفاوت باشند؛ چنان که کسی از رسته نویسندگان "**افغان جرمن آنالین**" با طمطراق مدعی گشت. این آغازده اگر اندک مایه ای از "**دستور**" یا "**گرامر**" و یا "**صرف و نحو**" زبان میداشت، و میدانست که استخوانبندی هر زبان در دستور آن اندماج یافته است، ابداً چنین ادعائی خام را نمیکرد!!!!!!

سکلیت و ساختمان فزیکی یک زبان را از روی گرامر و صرف و نحو و دستور همان زبان میتوانیم شناخت. اگر دستور زبان "**فارسی**" و دستور زبان "**دری**" را بر "**کور**" هم عرضه کنند، بلافاصله خواهد گفت، که هر دو یکی و عین چیز است!!!!!!

محض بر همین سنخیت علمی زبان نتیجه آن میشود، که "**دری**" و "**فارسی**" هر دو عین زبان است؛ ورنه از نظر شجره تاریخی هم اگر بسنجیم، اصل این زبان "**دری**" است؛ بدین معنی که "**زبان دری**" که در ازمئه قدیم در خاک پاک خود ما از زبان "**اوستائی**" بدین صورت منکشف گشته و نضج و قوام یافته بود، در ملک همسایه ما "**ایران**" به نام "**فارسی**" شهرت یافت، همان قسمی که عین همین زبان را در کشور همجوار دگر ما، "**تاجکستان**"، به نام "**تاجیکی**" و یا "**تاجکی**" یاد کردند.

امثال بالا را بر فحوائ همان ضرب المثل مشهور کابلی آوردم، که:

"کورام میفامه که دلدۀ شور اس!!!!"

(کور هم میفهمد که دلدۀ شور است!!!!)

یعنی؛ حتی اشخاص اناهی و ناآگاه و سوم جایگه هم ازین موضوع اطلاع دارند و در عجبم، که کسی خود را نویسنده بتراشد، مقاله هائی ظاهراً پر زرق و برق و پرطمطراق عرضه بدارد، و این حقیقت را نداند!!!!!!

بلی؛ شاخص و ممیزه و بلکه "**ریاضیات**" یک زبان "**گرامر**" آن است، چه یک زبان را - هر زبانی که باشد - فقط و فقط به رؤیت "**ساختمان صرفی و نحوی**" آن کالبدشگافی کرده میتوانیم. زیرا "**صرف**" ساخت و بافت "**کلمات**" را تشریح میکند و "**نحو**" طرز استعمال "**کلمات**" را در "**جمله**". بنا بر همین خاصیت و ممیزه مهم هم بود، که در تعلیم و آموزش کلاسیک وقتی زبان نوی را می آموختند، از گرامر و صرف و نحو آن شروع میکردند!!!

بنا بر ضرورتی کتب صرف و نحو عربی را که در کتابخانه مختصر اما نازدانه ام دستیاب میکردند، تا و بالا(ته و بالا) کرده، ورق میزد. تصادفاً اوراقی را در بین یکی از آنها یافتم، که تاریخ ۱۲ سپتمبر ۲۰۱۰ را خورده بود؛ یعنی یادداشتی، که کمی بیشتر از چار سال پیش نوشته

شده بود. وقتی مرورش کردم، متوجه شدم، که از آن به حیث خاکه و مواد خام مقالتي ميتوان استفاده کرد. همان بود، که آن را با اضافات پيش و پس، و چوکاتبندي در هيئتي، که از نظر خواننده گرنقدر پورتال "[افغانستان آزاد - آزاد افغانستان](#)" ميگذرد، در مي آورم. اينک همان يادداشت را عينا نقل ميکنم:

سقوط معيارها

همين که کسي در باره چيزي قضاوت کرده و حکم "بد" و "خوب" صادر ميکند، گويا آن شيء را در ترازوي عقل خود سنجيده است؛ و ترازوي عقل هم چيزي دگر نيست، مگر "[مجموعه اي از معيارهاي معلوماتي در يک مقطع معين زماني](#)". انسان در طول زندگاني خود معيارهائي را در مخيله خود ميگنجاند و بنا بر صوابديد همان معيارهاست، که وي در باره مسائل قضاوت کرده و بر حکمي دست مييابد. اين که حکم صادرکردن و قضاوت وي صائب است و درست و يا ناصائب است و غلط، مربوط به همان معيارهائي ست، که در ذهن وي نضج گرفته اند. البته در بعض زمينه ها متفاوت بودن معيارها را نميتوان دليل صحت و سقم و يا برتري و رجحان يکي بر ديگري به حساب آورد. مثالهاي عملي ميزنم، تا موضوع درست روشن گردد:

يکي از دوستان ايراني تلفون زد و از احوال ما پرسيد و ضمناً بشارت آمدن "[محمد](#)" را داد. گفت قرار است، که روز شنبه دوستان همه دور هم جمع شوند. شما هم بيائيد و بلا فاصله پرسيد: مي آييد؟؟؟ گفتم:

[اگر به خاطر شما نيائيم، به خاطر "حضرت محمد" حتماً مي آئيم!!!](#)

خنده اي کرده گفتم:

[اي سُنِّي کافر؛ اي عُمري!!!](#)

من با اين عزيز ايراني - که "[عطاء پويانپور](#)" نام دارد - واقعاً و صميمانه دوست هستم و دوستي ما از سال ۱۹۷۳ و زماني برقرار گرديده، که هردو شروع به درس خواندن در پوهنتون تخنيکي برلين TU-Berlin يا (Technische Universität-Berlin) کرديم. از همان زمان، که تاکنون سي و هفت سالِ تخت ميشود، باهم دوست هستيم و دوستي ما ثابت و پاييرجاي مانده است. برادر همين دوست هم در سالها دهه هشتاد قرن گذشته به برلين آمد و باهم آشنا شديم. نامش "[محمد](#)" است؛ بچه اي خوب و عاجز و دوست داشتني. به هر صورت؛ بعضاً در محافل و مهمانيها و ضيافتهاي ما محمد نيز حضور ميداشت. از قضاء که محمد بعد

از ختم درس برگشت به ایران و در وطن خود متوطن گشت، چون به جمهوری اسلامی ایران و انقلاب خمینی خوشبینی داشت.

همین که دوستم، عطاء، در تلفون از آمدن محمد و زن و بچه اش قصه کرد، خوش شدم که بعد از سالیان طولانی سرانجام به دیدار دوستی قدیم میرسم. روز موعود در رسید و به مجردی که زنگ دروازه شان را پیچ کردم، بچه نمیچه ای دروازه را باز کرد. وقتی طرفش دیدم، حدس زدم که بچه محمد باید باشد. ازش پرسیدم که خودت حتماً پسر محمد هستی؟ او هم که نمیدانم متوجه گیم شده بود یا نی، گوئی اشارتی مثبت داد و من معتقد گشتم، که او پسر محمد است، در آغوشش کشیده و رویش را صمیمانه بوسیدم. همین که وارد خانه شدیم و محمد و خانمش را دیدیم و مصافحه کردیم، دخترکی را هم در کنار ایشان یافتیم. آن دوست گفت که "بچه محمد" است!!! رویش را بوسیده گفتم، که امید است اجازه بوسیدن رویت را داشته بوده باشم.

بعد از چند لحظه خانم چیزی بر زبان راند؛ میزبان گفت: بلی همین سارایه؛ بچه محمد. گفتم پس پسر محمد چه شد؟؟؟ گفتند، محمد فقط همین یک بچه دارد، که "سارا" نام دارد. در همین لحظه متوجه گشتم، که متفاوت بودن معیارها باعث مغالطه شده است. من با معیار دری افغانستان همین که ایشان از "بچه محمد" قصه کردند، حدس زدم، که "بچه محمد"؛ یعنی "پسر محمد". ازین رو با آن پسرک دم دروازه تا آن حد مهر ورزیدم. اما در فارسی ایران "فرزند" را معمولاً "بچه" گویند؛ خواه "دختر" و یا "پسر". دریافتم، که تفاوت داشتن معیارها چه کارهائی را باعث میگردد. در همان دیدار اول مگر متوجه متفاوت بودن معیارهای دیگری هم شدم و بگذارید که شرح دهم:

همین که دروازه را باز کردند و محمد را دیدم؛ محمد به جار بلند ندا درداد:

"به به؛ کرزائی آمده!!!"

پوزخندی کردم، و چیزی نگفتم.

بعدها ضمن صحبتها و در هنگامی که پهلوی خانم نشسته و عکس میگرفتیم، محمد که بروتها و ابروان سفید برفی مرا دید؛ گفت:

"عیناً ظاهرشاه!!!"

باز هم خنده کریدم و چیزی نگفتم.

اما وقتی برمیگشتیم، در مسیر راه نزد خود صحنه ها را مجسم میساختم و گفته های محمد را به یاد می آوردم. نتیجه ای که از آن گرفتم، این بود که محمد از روی حسن نیت، یک بار مرا با "کرزی" و بار دگر با "ظاهرشاه" مقایسه و تشبیه کرده و نزد خود حتماً سنجیده بود، که با

این کار خود تاجی بر فرقم زده و مرتبه مرا بالا برده است. غافل از آن که برای من ننگ است، که تا سرحد "کرزی" و یا "ظاهرشاه" سقوط کنم. متوجه گردیدم، که معیار سنجش نزد محمد با معیاری که در نزد من موجود است، عین چیز نیست. وی از روی خوشبینی و از برداشت خود خواسته بود، برایم ارزش قائل شده و مرا تا مرتبه دو "شخصیت" سرشناس افغانستان – "کرزی" و "ظاهرشاه" – بالا ببرد.

درین رابطه قصه دیگری را نیز از روی خاطراتم پیش میکشم:

هتلر ثانی

در اواخر دهه ۱۹۶۰ هنگامی که در کابل نازنین بودم و به حیث صاحبمنصب در وزارت دفاع افغانستان کار میکردم، روزی شوق آموختن لسان المانی به سرم زد. با یکی دو تا از دوستان بند و بست کردیم، که برویم و در "گیوته انستیتوت" Goethe-Institut در شهر نو کابل ثبت نام کنیم. همان بود که شامل آن مؤسسه شده و هفته دو سه بار از طرف دیگر بدانجا میرفتیم و المانی یاد میگرفتیم. معلم المانی ما از قضاء رئیس "گیوته انستیتوت" بود، که شخص مهدبی بود و زبان انگریزی را هم بسیار فصیح گپ میزد. وی در رشته ادبیات المانی (Germanistik) تا درجه دوکتورا تحصیل کرده و گویا داکتر ادبیات این زبان بود. بر لوحه دفترش نوشته بودند: Dr. Schwabedissen

داکتر شوابدیس از شوابهای Schwaben المان و از شهر شتوتگرت بود. در پهلوی شوابها، در المان، "فرانکها" Franken و "زکسها" Sachsen از جمله گوشه هائی از اقوام منحلّه ملت المان به حساب می آیند. داکتر شوابدیس، انسانی بود خوش خلق و مؤدب و سیستم تدریس را هم در حد اعلای آن بلد.

روزی که از راه کار مستقیم به کورس المانی رفته بودم و یونیفورم صاحبمنصبی بر تن داشتم، کلاه عسکری را پیش رویم سر میز گذاشته بودم. همین که معلم وارد اتاق گردیده و با شاگردان احوالپرسی کرد، وقتی مرا با لباس عسکری و آن سر و وضع و شن و فرت دید، خندیده گفت:

Hitler Numero Zwei!!!

یعنی "هتلر ثانی"

این بار هم خندیدیم و قصه گذشت.

روز بعد که سر وظیفه در ریاست خدمات تخنیکی وزارت دفاع و با دوستان مصروف اختلاط کردن بودم، قصه آن معلم المانی را برایشان کردم. یکی از رفقاء که داوود نام داشت و از روسیه انجیری آورده بود، گفت:

"ده دانش میزدی، که توهین نکو!!!"

(در دهانش میزدی، که توهین مکن!!!)

به هر صورت، اینک که این قصه را بعد از گذر حدوداً ۴۵ سال از آرشیف قفس سینه بیرون میکشم، به یک نکته میرسم؛ به متفاوت بودن معیارها. معلم المانی ما که احتمالاً به آدلف هیتلر خوشبینی داشته و یا به روی هر انگیزه ای که در همان لحظه در نزدش بوده، خواسته بود با آن جمله خود گویا مرا تحسین نموده و دلم را خوش بسازد؛ غافل ازین که چنین کاری هتک حرمت بوده است برای من و اشخاصی چون من!!!! (ختم یادداشت)

بعد از آوردن قصه های بالا، دلم میخواهد توجه خواننده عزیز را به چند خاطره دگر هم بخواهم:

قصه آرین؛ نواسه داکتر کریمی

از تصادفات روزگار بدانیم، که ایرانیان مقیم برلین و خصوصاً آنانی که بچه و چوپه داشتند، سخت علاقه مند بودند، که فرزندان خود را نزد یک داکتر ماهر افغان - داکتر کبیر که از خانواده سراج بود - ببرند؛ چون از وی نتیجه بسیار خوب گرفته بودند. من مگر سالهای سال نزد یک داکتر ایرانی، که متخصص داخله بود، میرفتم. نامش "**خسرو کریمی**" ست، مردی خوش خلق، خوش مشرب و سخت مجرب و لایق. من به او اعتقاد و اخلاص بسیار داشتم و در وجودش مرحوم پوهاند صفر علی خان خود ما را میدیدم. وی به سیاست هم زیاد علاقه میگرفت و هر وقتی که نزدش میرفتم، نیم ساعت اول را صرف بحث سیاسی میکردیم. وی امریکا را با صفت "**خبیث**" مینواخت و میگفت، افغانها هزاران سال جنگ کرده و آبدیده شده اند و تسلیم امریکا هم نمیشوند. به افغانها همیشه با حسن نیت مینگریست و از چوپه های خوشنمای افغان توصیف میکرد، که با وجود فقر و فاقه، این طور زیبا و گلُلمه بار می آیند.

۲۵ سال تخت، داکتر خانوادگی من، همین داکتر کریمی بود. تا اینکه به سن ۷۵ رسید و با وجودی که تُرک و تیار هم بود، دیگر کار و بار طبابت و داکتری را ایلا کرد و خانه نشین شد. البته مثل من هزاران نفر المانی و غیر المانی نزد وی به تدای میرفتند، چون از او و لیاقت و تجربه اش خیلی متیقن بودند. روزی از روزها قرار شد که جهت معاینه ای به خانه اش بروم، چون آن آله طبّی مجهز و نازدانه ای را که قرار بود مرا با آن معاینه کند، از روی مهر به خانه خود برده بود. خلاصه که رفتم به خانه شان. بعد از معاینه مصروف خوردن چای سیاه خوشمزه ای بودیم، که داکتر به دست خود درست کرده بود. داکتر کریمی نواسه ای دارد، که در آن زمان پنجساله بود، به اسم "**آرین**" و من از آرین زیاد شنیده بودم. مصروف اختلاط بودیم، که آرین از کودکستان رسید، خود را در آغوش پدرکلان انداخت و به من هم سلام المانی داد. من اما تنها به

همین جور پیرسانی خشک و خالی قناعت نکرده، و به زبان المانی برایش گفتم، بیا که رویت را ببوسم. و چون تعلل کرد، آغوش خود را باز کرده گفتم:

ایطو نمیشه، بیا که درست رویته ماچ کنم!!!

که یکبار بچه برآشفت و با لحن خشن و آمرانه المانی گفت:

Lass mich in Ruhe; Du alter Opa!!!

یعنی

او مردکه کهنه پیخ، آرامم میمانی یا نی؟؟؟

گپ در دهانم خشک شد و حیران ماندم؛ داکتر کریمی هم هک و پک مانده بود و نمیدانست چه کند. هیچ نگفتم و به رویم نیاوردم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد؛ نه چرگی بوده و نی پرگی!

دو روز بعد که قرار بود تلفونی از داکتر کریمی چیزی را ببرسم، آرین را صدا زد و او با آواز مقبول و لطف کودکانه از من معذرت خواست. بعد از آن دیگر همیشه از احوال آرین میپرسیدم و با خنده به داکتر کریمی میگفتم، که:

رفیقم آرین چطور است؟؟؟

درینجا نیز تقابل دو فرهنگ را میبینیم:

یک طرف فرهنگ المانی، که در آن مجامله ای در کار نیست و گپ را سُچ و پوستکنده بر زبان می آرند. و در طرف دیگر، فرهنگ شرقی و آن هم فرهنگ افغانی، که نظر به آن طفل خردسال و نواسه یک دوست را باید در آغوش کشید و صمیمانه رویش را بوسید و مورد شفقتش قرار داد؛ مگر تقابل دو معیار مختلف چنین کارها را دارد. و قصه ای دیگر باز از المان:

قصه آن پیرمرد نشه^۱

در زمانی که هنوز محصل پوهنتون تخنیک برلین بودم، و جوانی بود و شادابی و هنوز یک تار مویم هم سفید نشده بود، روزی در ساعات دیگر بعد از ختم درس رهسپار خانه بودم؛ به سواری بایسکل و بکس و تیراق کتابها هم کشال بر هندل بایسکل. خوش خوشان و خرامان خرامان و چُرترزان در حرکت بودم. از دور دیدم، که مردم حلقه زنان دور چیزی جمع شده اند. نزدیک شدم و در چمنی سبز و خرم، مقابل خانه ها و در کنار سرک و پیاده رو، جمعیتی را دیدم در حدود ده پانزده نفر، که نیم دایره ای را تشکیل داده و مصروف تماشایند. مردی را دیدم

^۱ - کلمه ای که در دری افغانستان به شکل "نشه" و در فارسی ایران به صورت "نشئه" معمول گشته است، در اصل عربی آن در هیئتهای "نشأة و نشوه و نشوة" آمده، که مراد از آن سرخوشی اول مستی بر اثر خوردن شراب(الکحل) یا گرفتن مسکرات میباشد. این لغت، چنان که از معنایش در عربی بر می آید، در اصل خود "اسم معنی" یا "اسم مصدر" است، ولی در دری/فارسی آن را به حیث "صفت" استعمال میکنند.

کهنسال و با ظاهری عالیجاه، که روی زمین افتاده است؛ به مشکل از جای خود میخیزد و هنوز قدمی برنداشته، پس می افتد و به زمین میخورد. مردکه بیچاره، که بمرگ نشه بود، یارای آن را نداشت، که استوار بر پای بایستد و یا که راه پیماید. کارش بدانجا کشیده بود، که برخیزد و بیفتد و با چنین حرکات جالب افتان و خیزان خود برای مردم سیل بین و تماشاچی صحنه ای درست کند. سینمائی بود بی تکت و همه مصروف تماشا. دلم به حال مردکه بسیار بسوخت، بایسکل را یک طرف گذاشته، رفتم و زیر بغلش درآدم تا بایستاد؛ آدرشش را پرسیدم، با انگشت نشان داد. دست چپش را روی شانه ام انداخته و در حالی که با دست راستم دور کمرش را محکم گرفته بودم، طرف خانه مردک در حرکت افتادیم و چند دقیقه بعد، او را در منزل دوم تعمیری در پشت دروازه شان رساندم. کلید خود را از جیب بیرون کرده به دستم داد، دروازه اش را باز کردم و داخل خانه شدیم. کسی که گویا زنش بود، چون شبّی از اتاقی برآمد و پس داخل اتاق گشت؛ بدون این که چرتش خراب شده و یا پروائی کرده باشد. پیره مرد، مگر در همان حال و حالت آدرس و تلفونم را جویا شد. هردو را برایش نوشته به دستش دادم و همراهش وداع کردم. فکر کنم که احتیاط المانی او را واداشته بود، که حتی در همان حالت مستی هم از خود سُستی نشان ندهد، از تأمل کار بگیرد و دور را فکر کند.

ازین قصه چند روز گذشت و روزی که بر بایسکل سوار و از همان پیاده رو تماشائی، راه میپیمودم، مردی با غضب و اتکه و پتکه با آواز خشن المانی نهیب زد:

اینجه پیاده رو اس، نه سرک؛

وقتی سوار بایسکل هستین، نمیسزد که از پیاده رو استفاده کنین!!!

طرفش خیره شده و با زهرخندی معنی دار برایش گفتم:

برای شما واری یک شخص آدم دستور هم لایق نیس، که خود را آن قدر نشه بسازین، که زمینگیر شده و یارای حرکت را نداشته باشین!!!

مردکه بیچاره که بسیار کم آمده بود، و همان دم مرا بازشناخته و فهمیده بود که من کیستم، معذرت پیش کرد و سگرت لایتری را از جیب خود کشیده برایم داد و ازم دعوت کرد که مهمانش شوم به رستورانی که روی لایتر نقر شده بود. گرچه بدانجا نرفتم، ولی هر بار یکدیگر را میدیدیم، سلامالیکی(سلام و علیکی) و جور په خیری میکردیم.

معلوم شد، که مردکه شرابخور بود و خود را همیشه نشه میکرده است؛ و اهل گذر هم او را به همین صفت میشناختند، ازین رو پرداختش را نکردند و حتی خانمش هم که با چنین وضعی عادت کرده بود، با سبکسری برخورد کرد. شاید هم مردم از ترس این که مبادا در عذاب پولیس بمانند، کمک خود را از وی دریغ کردند؛ آخر المان سرزمین قانون و بازخواست است، نه

سرزمین قلب و عذوبت و احساس!!! من اما برخاسته از فرهنگ شرقی و آن هم فرهنگ افغانی – که آدم سر پولیس و مولیس ری نمیزند – به کمک آن مرد در مانده شتافتم و نگذاشتم، که بعد معذب وجدان خود گردم.

قصه آن پیرزن در زمستان:

زمستان ترق بود و با رفیقی از کوچه ای خلوت میگذشتیم. روی زمین پوشیده از برف ضخیم بود و خنک هم بی امان پُف میکرد. در حالی که ما دو نفر خود را درست صحیح پیچانده و کلاه و دستمال گوش و دستکش گرم پوشیده بودیم، زنی پیر را دیدیم که در سر زینه سنگی مدخل خانه ای، لچ و لق نشسته و از زور خنک گوئی گپ در دهانش خشک شده است؛ نه کلاهی بر سر و نی دستمال گوش و دستکش و جرابی در بر، فقط یک بالاپوش کهنه و کوتاه پوشیده بود، که به مشکل بالاتر از سر زانوهایش را میپوشاند. دستان، پایها و رنگ رخسارش مثل لبلبو سرخ شده بود و فقط عبارتی را به وقفه ها بر زبان میراند. ایستاد شده و کمک خود را برایش عرضه کردیم، ولی او که به حال خود نبود و معلوم میشد که بر حواس خویش حاکم نیست، در حالی که چشمانش به سمتی نامعلوم دوخته شده بود، با آواز حزین فقط این جمله را میگفت:

Können Sie rausnehmen???

میتانین بیرون بکشین؟؟؟

هرچند کوشیدیم، معنای سخنش را نفهمیدیم؛ ولی باز ازو شنیدیم:

Können Sie rausnehmen???

میتانین بیرون بکشین؟؟؟

خانمی از رهگذران را که خود المانی بود و معلوم میشد، که از اهل گذر باشد، مخاطب قرار داده پرسیدیم، که مقصد این زن بیچاره چیست و چه کمکی میتوانیم برایش بکنیم؟؟؟ به فحوای این که لفظ زاغ را زاغ میفهمد، دست داخل دستکول پیره زن کرده و کلید خانه اش را کشید و بعد دست او را یکجائی گرفته به خانه اش در منزل دوم آمدیم. اتاقی چون فیلخانه بزرگ، ولی لچ و لق و با چند تکتۀ موبل کهنه و محقر ژولیده. آن رهگذر مهربان که گوئی پیرزن را میشناخت و از وضع روزگارش آگاه بود، زن مسکین را روی کوچ فرسوده ای نشاند و فوراً دست به کار گشت؛ زغال سنگ^۲ وافر در بخاری انداخته و بخاری را چالان کرد. بعد از دقایقی متوالی، که

^۲ کلمه "زغال سنگ" یا "سنگ زغال" ترجمه باللفظ از زبانهای فرنگی ست؛ چنان که در زبان المانی Steinkohle گویند، که ترجمه دری آن "زغال سنگ" شود. در زبان عوام کابلی مگر "سنگ سوخت" تداول دارد، که سخت زیبا، رسا و عام فهم است و افسوس که در زبان مکتوب ما هنوز رسوخ نکرده است؛ زیرا زبان ادبی و مکتوب دری، که فقط عاشق گل روی خود است، تنها همان کلمات آمده یا برخاسته از فرنگ را به کار میبرد. کاش زبان ادبی دری خود را از کوائف زبان عامیانه آگاه ساخته و خوشتن را از گنجینه گرانبها و نقد و تیار زبان عوام، محروم نگرداند!!!!

هوای اتاق از خنکی گزنده خود کاسته کمی گرم شد و دم در رقم پیره زن درآمده بود، خانه آن زن مسکین بی کس و بی کوی را ترک کردیم.

آری؛ چنان که خاصه ممالک سرمایه داری ست، در سرزمین ثروتمند و مرفه المان نیز بسا کسان در منتهای فقر و درماندگی و بیچارگی زندگانی میکنند؛ و وا به جان کسی که پیر شود و در بساط چیزی نداشته باشد. کلمه وصفی سخت گویای "هردم شهید" که مردم کابلجان ساخته و استعمال میکنند، در حدّ چنین اشخاص واقعاً صدق میکند!!!

در چانته تخیل و مظنه آن پیرزن مظلوم بیچاره و فارغ از تسلط عقلی، محض میتوانست جمله "میتانین بکشین؟؟؟" گنجایش داشته باشد، که مرادش این بود:

"کلید را از دستکولم بکشید، به فریادم برسید و مرا به خانه ام ببرید!!!!"

میبینیم، که در بعض حالات موضوع "درست بودن" و "نادرست بودن" "معیارها" و بالاتر از آن، "توحید مفاهیم"، اصلاً مطرح شده نمیتواند!!!

اگر این نوشته را حسن ختامی شاید؛ این باید بود:

آن "نویسنده بی وقوف" از پورتال "افغان جرمن آنلاین"، که بنا بر عدم برداشت و آگاهی از دستور زبان خود، به رویت تفاوتهای خیلی جزئی و سرسری - و به گفته ایرانیان "ناقابل" - و آنچه بر کُنه و اصل زبان هیچ خدشه و صدمه ای وارد نمیکند، به قضاوت برخاسته بود. اگر این آغا چراغی و معیاری از علم زبان یا زبانشناسی میداشت و میدانست که هر زبان در پرتو گرامر آن شناخته و تشخیص و تشریح میشود، هرگز چنان یک ادعای بی بنیاد، "پای در هوا" و مسخره ای را نمیکرد!!!!!!